



دره

سروده ای از دکتر فلور طاهری (خاور دخت)

دراوج لاجورد آسمانی  
بر آن قزو شکوه جاودانی  
در آن نور و جلال گمشانی  
که محتاج است به آب و نانی  
که امین ره رود در بیکرانی  
بجنگد باعدوهای نهانی  
ستیزد که به درد و ناتوانی  
گهی از عشق یابد شادمانی  
توان یابد ز مهر یار جانی  
به سان نقطه ای در بیکرانی  
ناید راز عمر و زندگانی

فراز ابرهای پرنیانی  
نگاهم مانده بر صد هستاره  
بینم بیکران کردون دوار  
بپرسم کاین وجود خردناپذیر  
چرا آید درین کیتی پیدار  
شود آماج صد با جور و آزار  
گهی بر پارود که افت و خیزان  
درین دنیای پر اعجاب مکار  
بود غمهاش بس افزون ز شادی  
چنین موجود کو انسان شدش نام  
پیدا آید ز خاک و خاک کرد

چرا آید به سان صورتکها

دین کردون هزاران سنگ و اختر

نبد کانی همه اجرام کیتی

گرفتار آمده انسان دین دهر

ولی عمرش دین راه شهربار

ندانند این بشر سستی ز هستی

اگر راز وجودش را نیاید

حیات و هوش و عقلش را چه حاصل

اگر آید رود از دار دنیا

بسی بهتر از او آن سنگ کردون

بانم خیره بر این چرخ دوار

که این فانی خاک از چه آید

اگر دازنده عقلش بدانی

نذارند از خرد بار و نشانی

برای بازی کون و مکانی؟

بیند رو برو گسترده خوانی

بود بس کوته و همسان آنی

چرا آید دین دنیای فانی

چه فرقی باشدش با جرم کانی؟

گر او نگشاید این راز نهانی

چنین غافل به سپری و جوانی

که در جسمش نیستی عقل و جانی

نیابم پاسخی از آسمانی

به سان ذره ای در گمشدنی